

میناب در آغوش امن امام رضا(ع)

گزارش
روز



خبرنگار
معصومه فرمیان
نیا

جنگ بی‌هوا شروع شد و شوکه‌کننده. اول صبح نهمین روز ماه مبارک رمضان، خبر بمباران تهران به تحریریه ما هم رسید. وسط کار، همه چیز را رها کردیم، نشستیم به حرف زدن. داشتیم با همکاران می‌گفتیم خیلی حیف است که توی شهر بمب بخورد؛ شهر پر از پنجره‌های کوچک و بزرگ، پر از آدم، پر از قلب‌های زندگی خیز. شهر برای نفس کشیدن است، نه بمباران. به‌ظهور نرسیده، خبر دادند میناب را زده‌اند. میناب نه، مدرسه بچه‌های سبزه و شیرین و موفرفری جنوب را... خبر مثل آواری روی سمران ریخت و راه نفس کشیدنمان را بست. دیگر دست‌ودلمان به کار نمی‌رفت، خوبی شهر ما این است که هر وقت دلمان از چیزی و کسی بگیرد، راهمان را کج می‌کنیم سمت حرم. اصلاً نقل من یک نفر نیست! آدم‌ها همه جای دنیا، هر وقت از کویر تفتیده زندگی به ستوه می‌آیند و خسته می‌شوند، از هر نقطه جغرافیایی که باشند، راهشان را کج می‌کنند سمت مشهد و یکر است می‌روند حرم؛ سمت پنجره‌ای که امن‌ترین نقطه جهان است و سرشان را تکیه می‌دهند به شعاع و نقطه‌های نورانی‌اش و حال درست همین نقطه‌ایم؛ صحن انقلاب، روبه‌روی گنبد طلایی که انعکاس نورش می‌شسیند توی چشم پدر و مادران داغ‌دیده میناب که هنوز سپاهشان را از تن بیرون نیاورده‌اند. چند روز میهمان امام رضا(ع) بودند و روز جمعه بابد رقه مردم به شهر خودشان برگشتند. نمی‌دانم زیارت چند می‌هستند؟ اصلاً این بار از داخل را خوانده‌اند یا حوصله‌شان نکشیده و راهشان را از ورودی‌ها کشیده‌اند به سمت صحن انقلاب. اولش نبوده‌ام تا ببینم با این داغ تازه چطور به حضرت سلام کرده‌اند، گله‌ایا هم پای سلام کردنشان بوده یا نه؟

من هم مُردم

من رانه... اینکه راه می‌روم و حرف می‌زنم، دست یک نفر دیگر است. «این عبارت‌ها با دل آدم چه می‌کند؟ خانواده‌ها کنار هم ایستاده‌اند و جرئت نزدیک شدن به آن‌ها را ندارند. گاه تماشایشان می‌کنم و گاه هم به هوای سلام و علیک و خوشامدگویی کوتاهی، سر صحبت را باز می‌کنم اما می‌مانم چه بیرسم و چطور بیرسم. آن روز بچه‌های مدرسه شجره طوبه میناب چه حالی داشتند؟ توی حیاط مدرسه راه می‌رفتند و بازی می‌کردند یا کیفشان را روی دوش انداخته و منتظر بودند که برگردند خانه، عروسک بازی کنند؟ اصلاً عقلشان به این قدمی داد که بداند جنگ یعنی چه و دشمن، چه کسی است. و این‌اشوب از کجای دنیا به آن‌ها رسیده است؟



قربان جان فدایی‌ات مادر!

و کوله را روی دوشش. یک لنگه جوراب را توی مسیر رفتن به سرویس مدرسه، با می‌کند؛ همین قدر بازیگوش و شیطان بالبخندی که از روی لبش نمی‌افتد. مثل هر روز برای مادر بوسه می‌فرستد و چندبار خدا حافظی می‌کند. مادر همه این‌ها را بریده بریده تعریف می‌کند و خاطره‌های دیگر از زندگی کوتاه دخترش. بین همه آن لحن پراز بغض و گریه، این عبارت توی گوشم صدا می‌کند: «فاد یا یعنی فدا کننده؛ قربان دخترک قشنگم که جانش را فدا کرد!»



داداش‌ها با هم رفتند

اینجا حرم است و چند قدم مانده به صحن انقلاب و پنجره فولاد آقا(ع). هوای ابری غروب است و خانواده‌های شهدای میناب، شاخه‌های گل و عکس‌ها را سر دست گرفته‌اند. همین طوری‌اش هم چشم‌هایم کم سوشده است و نمی‌بیند؛ حالا که اشک و بغض قاتی هم شده و کلافه‌ام کرده‌اند، هی چشم‌هایم را ریز می‌کنم تا بین این همه شلوغی حداقل بتوانم نام شهدا را یادداشت بردارم. دست بعضی‌ها تصویر دو کودک است و چهره تکیده و شکسته مادری که نمی‌تواند حرف بزند. سرش را تکیه داده به گوشه‌ای و می‌گوید: «من را از حرف زدن معاف کنید؛ می‌شود؟» همین قدر مهربان و مظلوم. دلم ریش می‌شود. بین عکس محمدعلی کرمانی پاک و برادرش، نمی‌توانم تشخیص بدهم کدام یکی بزرگ‌تر است. یکی از آدم‌های همان حوالی می‌گوید: «کلاس اولی و سومی بودند. داداش‌ها از هم جدا نمی‌شدند. وقت رفتن از دنیا هم کنار هم بودند».



هر چیزی ترمیم می‌شود جز قلب آدم‌ها

دارم آدم‌ها را براندازم می‌کنم تا نفر بعدی را برای ادامه دادن روایتمان پیدا کنم. زن‌ها و مرده‌ها در دو دسته جدا از هم ایستاده‌اند. عکس کودکانشان را نشان آقا(ع) می‌دهند. حتماً دارند درد دل می‌کنند و می‌گویند و جیب به جیب قد کشیدن جگرگوشه‌هایشان را اندازه گرفته و برای عروسی و دامادی‌شان، نقشه کشیده بودند و وقت رفتنشان نبوده است. یکی از آن‌ها، چیزی می‌گوید؛ همان عبارتی که قبلاً هم شنیده بودم: «دختران کلاس سومی ما تازه به سن تکلیف رسیده بودند و دهان‌روزه به شهادت رسیدند».

نگاهم بین عکس‌ها می‌چرخد. کنار برخی والدین می‌نشینم به حرف زدن. بعضی‌ها خواهر شهیدند، عمه شهید، مادر بزرگ و... فرقی نمی‌کند. هر کلام و عبارتی که از دهانشان بیرون می‌آید، منقلب می‌کند. دارم به این فکر می‌کنم دستی که النگوی طلا دارد و از یک دختر سبزچشم و ابروشکی جنوبی به جامانده، با دل پدر و مادرش چه کرده است.

راست گفته‌اند هر چیزی را می‌توان بند زد و درست کرد جز قلب آدم‌ها. خرابی‌ها درست می‌شود. آن‌ها که با آنجند، با سیمان هستند و با هر چه ساخته شده‌اند، دوباره یک روز آباد می‌شوند. اما تراژدی کودک‌کشی را چه کسی از ذهن‌ها می‌تواند پاک کند؟ صدیقه کرم‌کیش، مادر سورنا حسینی، می‌گوید: «قربان قد و بالایا قشنگت مادری! می‌گفتی عکسم را بگیرد کنار عکس سردار سلیمانی؛ مگر هفت سال بیشتر داشتی مادر که این قدر فهمیده بودی؟» تعریف می‌کند: «سورنا هفت ماهه بود که سردار، شهید شد. سه چهارسالگی‌اش که می‌رفتم نماز جمعه، به عکس رهبر شهیدمان و سردار، سلام نظامی می‌داد. یادم است یک روز گفت "مامان! عکسم را کنار عکس سردار می‌گذاری، من هم قهرمان شوم؟" قربان قهرمان هفت ساله و کوچکم بشوم! دردت به جانم! کاش جای صورت تو، من را زنده زنده سوزانده بودند، دردت کمتر بود».

کرپلا را به چشم دیدیم

این داغ برای من، روایتگر و گزارشگر، دردناک است، اشک مثل اسید است، دل را خنک می‌کند ولی صورت را می‌سوزاند. حس می‌کنم صورتم می‌سوزد و وقتی مادر مهسا رنجبری همان اول کار می‌گوید: «کرپلا را دیده‌ای دخترم؟ کرپلا واقعی، همه این‌ها که اینجا هستند، به چشم همه چیز را دیدند. حالا هر وقت می‌گویند امان از دل زینب(ع)، زانوهایم تا می‌خورد».

مریم صادقی از صبحی تعریف می‌کند که توی حیاط مشغول پهن کردن لباس بوده که سه جنگنده به فاصله چند ثانیه از روی سرشان رد می‌شود و بعد صدای انفجار و دود، شهر را برمی‌دارد. برایمان تعریف می‌کند: «به معصومه، دختر دیکرم، گفتم سیاه‌رازدند. دیدم حال معصومه خوب نیست و گفت ماما! مهسا... و از حال رفت. مطمئن بودم برای دخترم اتفاقی نیفتاده است. آخر دشمن به دختر معلم من چه کار دارد؟ شماره‌اش را گرفتم، زنگ نمی‌خورد. شماره همکارش را و هر کسی که می‌شناختم، هیچ‌کدام خط نمی‌داد. معصومه بی‌رقم افتاده بود و مدام نام مهسا را می‌گفت. نمی‌دانم چادر سر کردم یا نه، گفش پایم بود یا پابرهنه رتم. فقط یادم است پشت موتور پسر نوجوانی نشسته بودم و مقابل مدرسه، افتادم روی زمین. نباید دلم شور می‌زد. حتماً مهسا جایی پناه گرفته بود، قایم شده بود. بلند بلند اسم دخترم را می‌گفتم اما مگر صدا به صدا می‌رسید؟ آن روز در میناب هر کس دنبال عزیزش می‌گشت، من سه روز مسیر خانه و بیمارستان و مدرسه را رفتم و برگشتم. آدم که گم شده‌ای دارد، دلش می‌خواهد می‌برد و سرک بکشد. سه روز نه چیزی می‌دیدم، نه چیزی می‌شنیدم. خوشحال بودم که پیکر دخترم جزو شهدا نیست. کمی هم داخل شده بودم و گفتم "مادر! حالا وقت شوخی کردن نیست، خودت را نشانم بده!" پیکر هاتمام شده بود و جایی برای تفحص نمانده بود. دیگر دست و پا و سر و پوست می‌آوردند. شب سوم، مهسا خودش را نشانمان داد. یک پیشانی صاف با دو چشم درشت که انگار می‌خندید. همین!»

مریم رنجبری، عمه مهسا و مادر شهید سیمیا کریمی است؛ حافظ کل قرآن. فقط همین اندازه از او می‌شنوم: «زندگی‌ام حالا به دو بخش تقسیم شده است: خانه و بهشت میناب و سنگ‌های



بوی بهشت می‌آید

این فراز آخری از همه پرسوژتر است. وقتی شکبیا در یک روند از حس عجیب مادرانه حرف می‌زند و می‌گوید: «هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست تا این حد مجبورم کند که بهتر باشم، که بهتر حرف بزنم، کمتر کار بدم، مهربان‌تر باشم، خوشحال‌تر باشم، خوب‌تر باشم، هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست چنین آینه شفاف‌ی رو به رویم بگیرد که ابراهیم را تویش ببینم و هی سعی کنم درستشان کنم؛ آینه‌ای به شفاف‌ی پسری که دارم من را در قالب خودش تکرار می‌کند و من می‌بینم که چقدر فاصله دارم تا خوب بودن. هر روز بیشتر سعی می‌کنم برای بهتر شدن. میکائیل من را به نقطه اعلا رساند».

یاد شب قبل از حادثه، بغضش را می‌ترکاند وقتی تعریف می‌کند: «سفره افطار را که پهن کردم، میکائیل با شعر همیشگی شروع کرد: یارب! دل ما را تو به رحمت جان ده/ درد همه ما را به صابری درمان ده/ این بنده چه می‌داند که چه باید جست/ داننده تویی آنچه تو می‌دانی آن ده! غذا را آوردم،

بازان به شدت می‌بارد. خیس خیس شده‌ام و ایستاده‌ام و ورودی صحن انقلاب. نمی‌شود بدون مزد از اینجا بروم. می‌گویم: ای امام رئوف ما! قبول کرده‌ایم تو از همه لطیف‌تر و مهربان‌تری! به حق این شهید، بیاد فتر مشق‌هایمان را چشم بسته خط بزن و ما را هم در زمره این شهدا قبول کن!

